پایه اول ابتدایی

قصه های آسمانی(۱)

سطح یک



تألیف: عبدالظاهر سلطانی

نام کتاب : قصه‌های آسمانی(۱)

ناشر : مردم سالاری
مولف : عبدالظاهر سلطانی
طراح و صفحه آرا : نشر احسان
نوبت چاپ : اول ۱۳۸۹
شمارگان : ۵۰۰۰ جلد
قیمت : ۶۶۰۰ ریال
شابک : ۰-۲۶-۵۳۳۹-۶۰۰-۹۷۸

سرشناسه	: سلطانی، عبدالظاهر، ۱۳۵۰-
عنوان و نام پدیدآور	:قصه‌های آسمانی (۱) پایه‌ی اول ابتدایی/تالیف عبدالظاهر سلطانی [تصویرگر] نشر احسان.
مشخصات نشر	: تهران: مردم‌سالاری، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری	: ۲۰ ص.: مصور.
فروست	: زندگانی پیامبر برای کودکان و نوجوانان؛ ۱
شابک	: ۶۶۰۰ ریال : ۰-۲۶-۵۳۳۹-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا
یادداشت	: عنوان اصلی: قصه‌های آسمانی (۱) پایه‌ی اول ابتدایی سطح یک
یادداشت	: گروه سنی: ب،ج.
عنوان روی جلد	: قصه‌های آسمانی (۱) پایه‌ی اول ابتدایی سطح یک
موضوع	: قرآن. برگزیده‌ها — ترجمه‌ها
موضوع	: قرآن — قصه‌ها
موضوع	: پیامبران — داستان
شناسه افزوده	: نشر احسان
رده‌بندی دیویی	: ۱۳۸۹ق۶۵۱۶س۲۹۷/۶۸د۱
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۷۱۷۴۹۸

((بر اساس منابع اهل سنت))

بسم الله الرحمن الرحیم

پایه اول ابتدایی

قصه های آسمانی(۱)

تألیف: عبدالظاهر سلطانی



فهرست مطالب



پیشگفتار

مربیان گرامی! اولیای محترم!

مجموعه داستانهایی که پیش رو دارید، از قرآن کریم یا احادیث صحیح نبوی گرفته شده است تا فرزندانمان از سنین کودکی با فرهنگ اصیل اسلامی آشنا شوند. در این نوشتار سعی شده در حد توان از رنگ و لعاب زدن بی جا به داستان، افزودن سخنان و برداشت های اشخاص، آمیختگی خرافات و اسرائیلیات و روایتهای بی اساس پرهیز شود تا مبادا بر داستان قرآنی و حدیثی غبار بشری بنشیند و اندک اندک در تار و پود زمان تنیده شود و از محتوای اصلی اش در آید.

به عنوان مثال: در داستان فرزندان آدم، نامی از هابیل و قابیل نیامده است، چون در هیچ جای قرآن و احادیث صحیح بدین نامها اشاره نشده است! یا در همان داستان گفته نشده که کلاغ جسد برادرش را دفن کرد! چون در آیه فقط آمده: « خداوند کلاغی را فرستاد تا زمین را بشکافد و به او بنمایاند که چگونه ...»، یعنی سخنی از جسد برادر کلاغ در آیات نیست! بنابراین مربیان و اولیای گرامی بکوشند داستانها را، در همان حد قرآن و حدیث بازگو کنند و برای جذاب تر شدن به آن آب و رنگ بشری ندهند! آنچه لازم و مهم بوده خدا و رسولش بیان کرده‌اند!

در پایان هر درس افزون بر ذکر چند پرسش، عبارتی به نام « از این درس می‌آموزیم که ...» گنجانده شده تا دانش‌آموزان عزیز برداشت های خود را از هر درس در کلاس مطرح کنند. برخی از پرسش ها هم مفهومی و خارج از درس است.

سربلندی همگان را از خداوند دانا و توانا خواستارم.

پذیرای انتقادات و پیشنهاد های سازنده‌ی شما هستم.

azsoltani@yahoo.com

۰۹۱۵۳۲۸۶۸۲۲

عبدالظاهر سلطانی

۱۳۸۷

❖ کمک به پدر و مادر ❖

ابراهیم عليه‌السلام پیامبر خدا بود. او پسری به نام اسماعیل عليه‌السلام داشت. اسماعیل هم پیامبر خدا بود. او به پدر و مادرش کمک می کرد.

روزی خداوند به ابراهیم دستور داد تا خانه‌ی کعبه را بسازد. ابراهیم به پسرش اسماعیل گفت: پسرم! خداوند به من دستور داد تا خانه‌ی کعبه را بسازم. آیا به من کمک می کنی؟ اسماعیل گفت: آری پدر جان!

ابراهیم و اسماعیل به کمک یکدیگر خانه‌ی کعبه را ساختند و دعا کردند که خداوند، کار نیک آنان را بپذیرد.

خانه‌ی کعبه در شهر مکه است. مسلمانان از سراسر دنیا برای انجام حج به آنجا می آیند. مردم از ابراهیم و دیگر پیامبران خوب خدا پیروی می کنند و کارهای خوب انجام می دهند.

 موضوع این درس را خداوند در قرآن کریم آورده است که می فرماید:

﴿ ...وَإِذْ يَرْفَعُ إِبْرَٰهِـۧمُ ٱلْقَوَاعِدَ مِنَ ٱلْبَيْتِ ... ﴾(بقره:۱۲۵تا ۱۲۹)

« و آن گاه که ابراهیم و اسماعیل پایه‌های خانه را بالا می بردند ...»

از این درس می آموزیم که...

پسر گم شده

یعقوب (علیه السلام) پیامبر خدا بود. او دوازده پسر داشت. نام یکی از پسرانش یوسف (علیه السلام) بود.
یوسف پسری بسیار مهربان و خوب بود. پدرش او را خیلی دوست داشت. برادران یوسف به او حسودی می کردند. آنان یک روز نقشه‌ی بدی کشیدند.
برادران یوسف نزد پدرشان آمدند و گفتند: ما می خواهیم به گردش برویم و یوسف را هم با خود می بریم. پدر گفت: من می ترسم برای یوسف مشکلی پیش بیاید. من می ترسم که از او غافل شوید و گرگ او را بخورد. چون یوسف از شما کوچکتر است.
برادران یوسف گفتند: ما مواظب او هستیم. سرانجام همگی به بیابان رفتند.
برادران یوسف برای او نقشه‌ی بدی کشیده بودند. آنها یوسف را در چاه انداختند. خداوند به یوسف که در چاه بود خبرداد که من تو را نجات خواهم داد.
وقتی برادران به خانه بر گشتند به پدر گفتند: که گرگ یوسف را خورده است. آنان پیراهن خونین یوسف را به پدرشان نشان دادند. پدر دانست که آنان دروغ می‌گویند.
پدر گفت: من صبر می‌کنم و خداوند یوسف را نجات می دهد. سرانجام کاروانی آمد و یوسف را از چاه در آورد.
این داستان در قرآن کریم آمده است و به عنوان أحسن القصص (بهترین داستان) نام گرفته است.



﴿...لَقَدْ كَانَ فِي يُوسُفَ وَإِخْوَتِهِ ... ﴾ (سوره‌ی یوسف:۷ تا ۱۹)

«داستان یوسف و برادرانش برای جویندگان مایه‌ی عبرت است»

از این درس می آموزیم که ...

کاردر کلاس

۱.یعقوب که بود؟

۲.یوسف چگونه پسری بود؟

۳.نقشه‌ی برادران یوسف چه بود؟



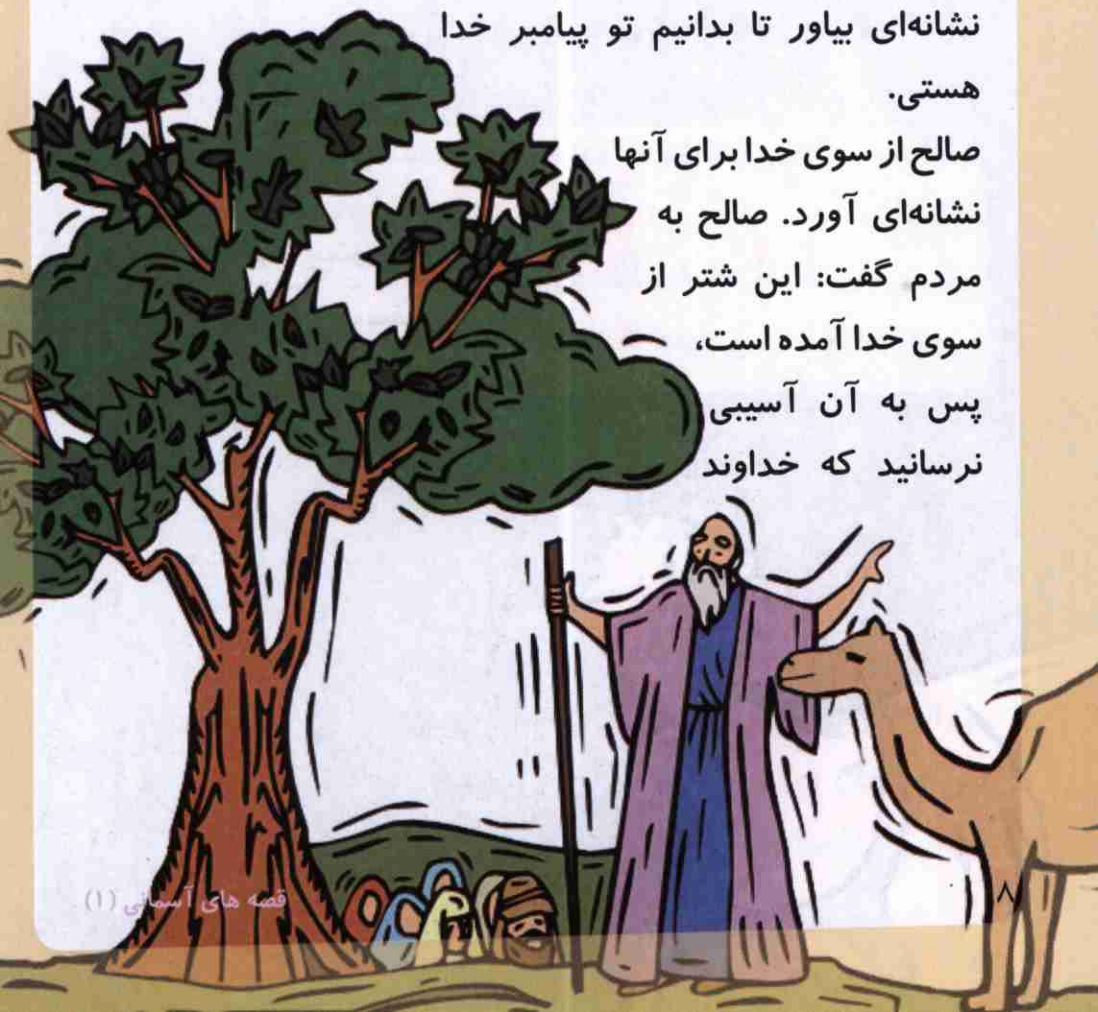
شتر و چشمه

صالح علیه‌السلام پیامبر خدا بود. او مردم را به سوی خدا دعوت می کرد. گروهی از مردم نادان به سخنان او گوش نمی دادند. و به صالح می‌گفتند: تو دروغگو هستی و از طرف خدا، به پیامبری فرستاده نشده‌ای!

صالح به آنان می گفت: ای مردم! از خدا بترسید و کارهای نیکو انجام دهید.

سرانجام آن گروه به صالح گفتند: اگر راست می‌گویی برای ما نشانه‌ای بیاور تا بدانیم تو پیامبر خدا هستی.

صالح از سوی خدا برای آنها نشانه‌ای آورد. صالح به مردم گفت: این شتر از سوی خدا آمده است، پس به آن آسیبی نرسانید که خداوند

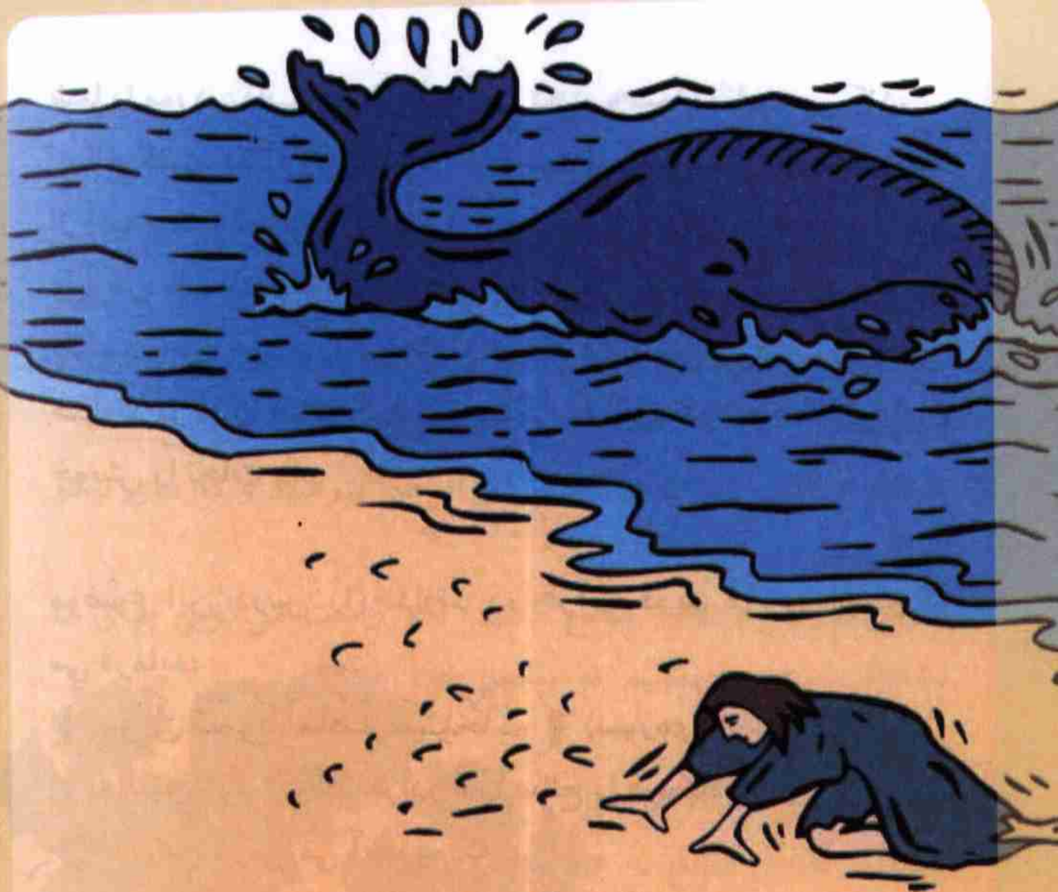


شما را مورد عذاب خویش قرار می دهد، و شما را نابود می کند.
صالح گفت: یک روز این شتر از چشمه آب بنوشد و روز دیگر شما از آب چشمه استفاده کنید.
ولی مردمان نادان نوبت را رعایت نکردند و تصمیم گرفتند، شتر را بکشند. آنان فردی را فرستادند تا شتر را از بین ببرد.
خداوند بر آنان خشم گرفت و همگی را نابود کرد و صالح و یاران خوبش را نجات داد.

موضوع این درس را خداوند در قرآن کریم آورده است که می فرماید:
﴿ ...وَإِلَىٰ ثَمُودَ أَخَاهُمْ صَالِحًا ... ﴾ (سوره‌ی اعراف:۷۳ تا۷۹)
(و به سوی قوم ثمود ما برادرشان صالح را فرستادیم ...)
از این درس می آموزیم که ...

کار در کلاس

۱. مخالفان صالح چه می گفتند؟
۲. صالح از طرف خدا برایشان چه نشانه‌ای آورد؟
۳. نوبت نوشیدن از چشمه چگونه بود؟
۴. سرانجام شتر چه شد؟



❖ نهنگ و کدو ❖

مرد نیکو کاری در شهر نینوا زندگی می کرد.
نام او یونس عليه‌السلام بود. یونس پیامبر خدا بود. او مردم را به کارهای خوب دعوت می کرد، ولی مردم نمی پذیرفتند.
روزی صبر یونس تمام شد و مردم شهرش را رها کرد. او برای مسافرت به سمت دریا رفت و بر کشتی سوار شد. آن روز دریا طوفانی شد.
کسانی که در کشتی بودند تصمیم گرفتند به خاطر اینکه کشتی غرق نشود چند نفر را به دریا بیندازند، تا بار کشتی سبک تر شود.

آنان برای این کار قرعه کشی کردند. قرعه به نام یونس در آمد. او را به دریا انداختند. در همان موقع نهنگی آمد و او را بلعید. یونس در شکم نهنگ خدا را بسیار یاد می کرد. از خدا می خواست که او را نجات دهد.

یونس متوجه شد که نباید مردم شهرش را ترک می کرد. او گفت: کاش در شهر نینوا می ماندم ومردم را به سوی خدا دعوت می کردم.
سرانجام خداوند او را از شکم نهنگ نجات داد. و به نهنگ دستور داد که یونس را کنار ساحل دریا رها کند.

یونس زیر بوته های کدو نشست تا حالش خوب شد. او دوباره به شهرش بازگشت تا مردم را به سوی خدا دعوت کند.

موضوع این درس را خداوند در قرآن کریم آورده است که می فرماید:
﴿ وَإِنَّ يُونُسَ لَمِنَ ٱلْمُرْسَلِينَ ﴿١٣٩﴾ ﴾(سوره‌ی صافات: ۱۳۹تا ۱۴۸)
(و یونس از پیامبران بود...)

از این درس می آموزیم که ...

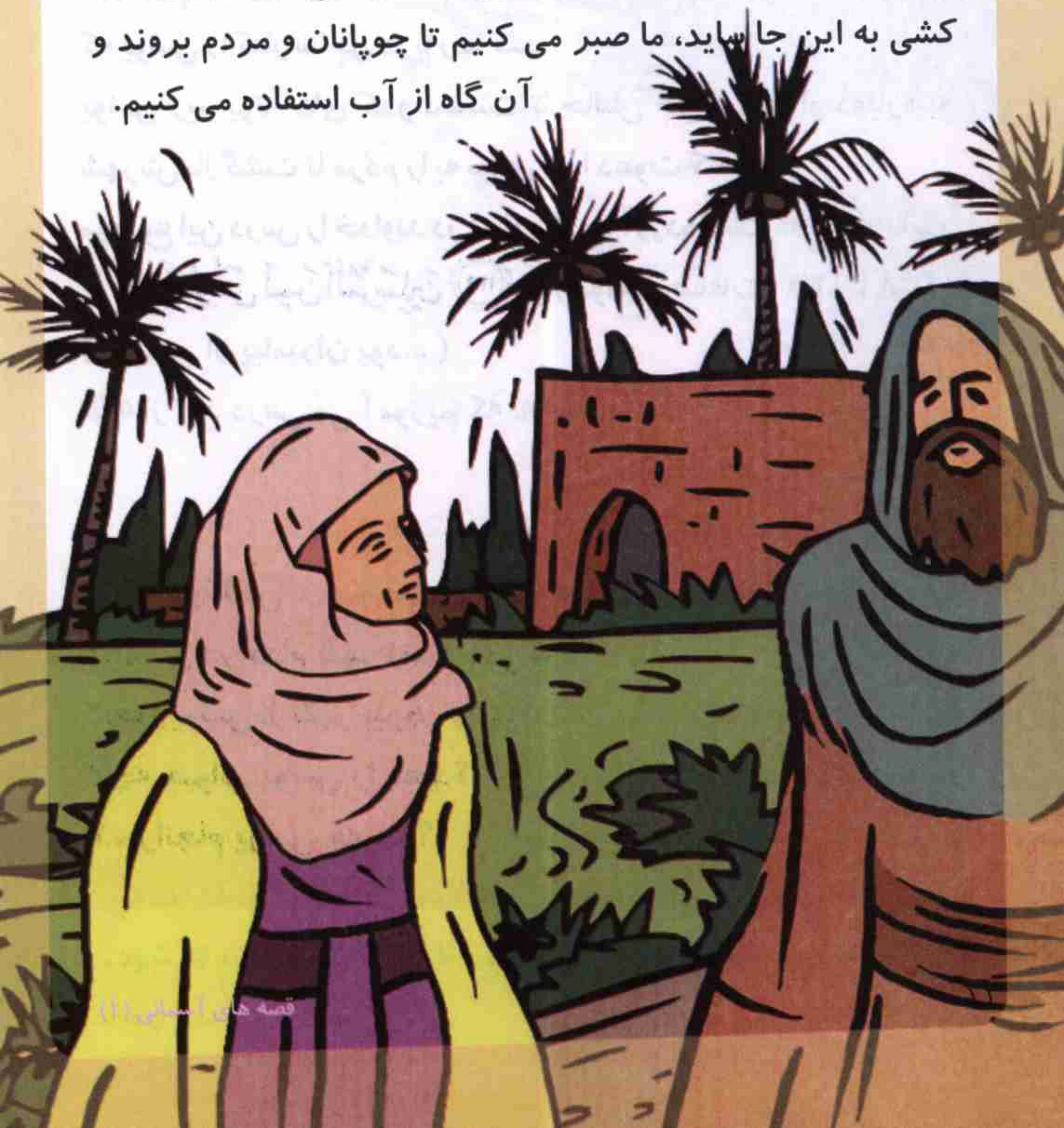
کاردرکلاس

۱.یونس در کدام شهر زندگی می‌کرد؟
۲.چرا یونس از شهر بیرون رفت؟
۳.چه حیوانی یونس را بلعید؟
۴.سرانجام یونس چه شد؟

❖ دختران خوب ❖

موسی علیه‌السلام به سرزمین «مَدیَن» رسید. او کنار چاه آبی رسید. در آنجا دید که هر کس برای خود از چاه آب می کشد. او دو دختر را دید که کناری ایستاده‌اند و به آب نزدیک نمی شوند.

موسی به آن دختران گفت: چرا شما همانند دیگران آب بر نمی دارید؟ دختران گفتند: پدرمان پیر است و نمی تواند برای آب کشی به این جا بیاید، ما صبر می کنیم تا چوپانان و مردم بروند و آن گاه از آب استفاده می کنیم.



موسی به آنان کمک کرد و برایشان از چاه آب کشید. دختران به خانه‌ی خود برگشتند.
موسی زیر سایه‌ای نشست و به درگاه خداوند دعا کرد. او به خدا گفت: من به کمک تو نیازمندم.
ناگهان موسی دید که یکی از آن دو دختر خوب و با حیا نزدش آمد و با رعایت ادب و احترام به او گفت: پدرم می خواهد دست مزد تو را بدهد، بیا تا برویم.
وقتی موسی نزد پدر آن دو دختر آمد پیرمرد مهربان از او تشکر کرد و موسی داستان زندگی‌اش را برای او بازگو کرد، پیرمرد گفت: ای جوان! خدا تو را کمک خواهد کرد. اگر دوست داری برایم به مدت هشت یا ده سال کار کن و من در عوض یکی از دخترانم را به عقد تو در می آورم.
موسی پذیرفت تا برای آن پیرمرد مهربان کار کند و در نهایت با دختر آن پیرمرد ازدواج کرد.
موضوع این درس را خداوند در قرآن کریم آورده است که می فرماید:
﴿ وَلَمَّا تَوَجَّهَ تِلْقَاءَ مَدْيَنَ ... ﴾ (سوره‌ی قصص:۲۲ تا ۲۸)
(وقتی موسی به سوی مدین رو کرد...)
از این درس می آموزیم که ...

❖ گنجشک کوچولو ❖

پسری به نام عُمَیر در مدینه زندگی می کرد. او گنجشک کوچکی داشت. هر روز برای بازی و سرگرمی با گنجشک کوچکش بیرون می رفت.

او هر روز می‌دید که مردی مهربان برای رفتن به مسجد و نماز خواندن از کوچه می گذرد. آن مرد وقتی عمیر را می دید می ایستاد و کمی با او بازی می کرد.

عمیر آن مرد را بسیار دوست می داشت. مرد مهربان روزی به عمیر گفت: نام گنجشک کوچولوی تو چیست؟

عمیر گفت: من هیچ نامی برایش نگذاشته‌ام. مرد مهربان گفت: نامش را نُقَیر بگذار.

عمیر از این نام بسیار خوشحال شد، مرد مهربان از آن روز به بعد به عمیر می گفت: پدر نُقَیر!

آیا می دانید آن مرد مهربان که بود؟

بله! آن مرد مهربان پیامبر اسلام محمد مصطفی ﷺ بود. پیامبر خدا کودکان را خیلی دوست داشت.

پس از مدتی، یک روز که پیامبر خدا از کوچه می گذشت، دید که عمیر بسیار ناراحت است. پیامبر خدا به عمیر گفت: چرا ناراحتی؟

عمیر گفت: گنجشک کوچولویم مرده! پیامبر خدا خیلی ناراحت شد و عمیر را دلداری داد.

پیامبر خدا فرموده است: با حیوانات مهربان باشیم و آنها را آزار ندهیم. حیوانات باید آزاد زندگی کنند.

این داستان در کتاب (صحیح بخاری) آمده است.

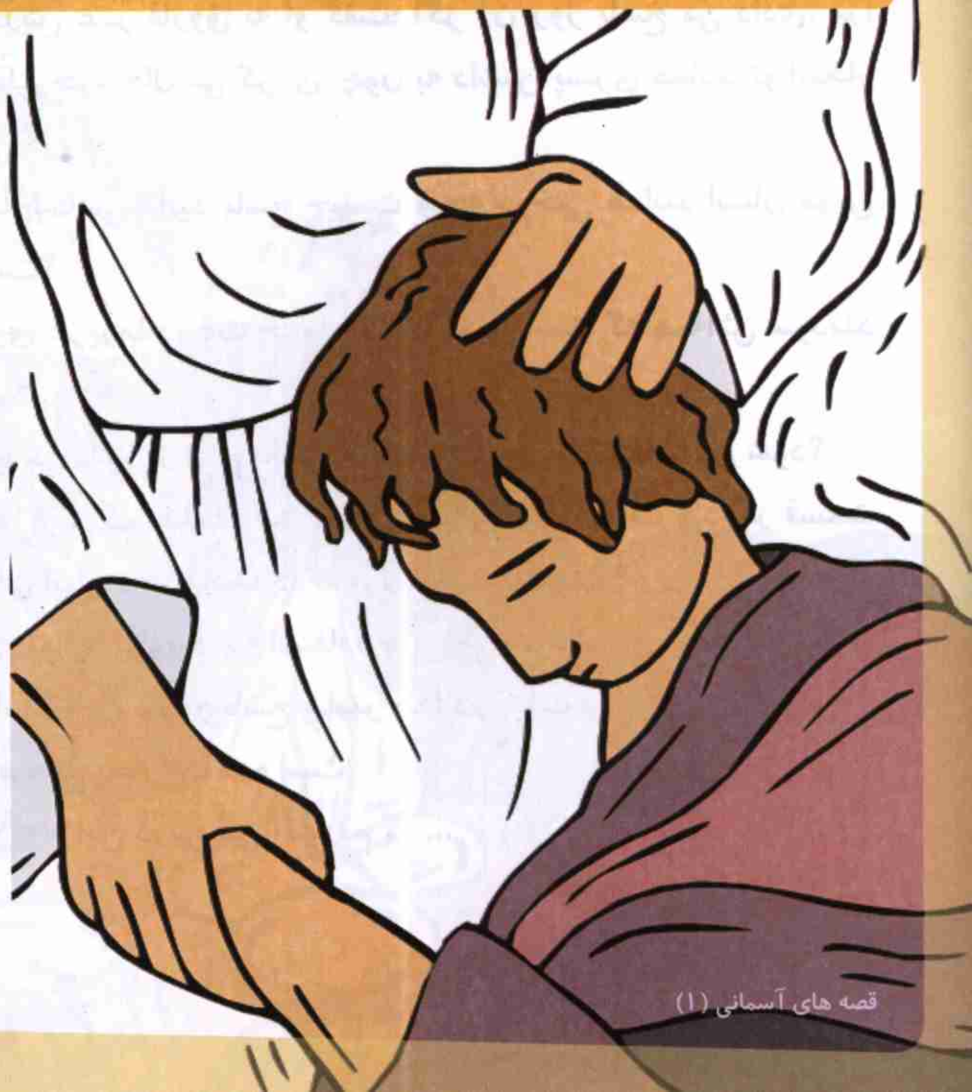
از این درس می آموزیم که...

کار در کلاس

۱. نام گنجشک آن پسر چه بود؟

۲. آن مرد مهربان که بود؟

۳. پیامبر خدا درمورد حیوانات چه گفته است؟



❖ درخت سودمند ❖

روزی رسول خدا ﷺ با یاران با وفایش در مسجد نشسته بودند. پیامبر خدا از آنان پرسید: کدام درخت همانند انسان مؤمن است؟
هر یک از یاران درخت یا گیاهی را نام برد.
عبدالله پسر عمر فاروق رضی‌الله‌عنه می گوید: آن روز پاسخ در ذهنم بود، ولی چون از همه کوچکتر بودم، خجالت می کشیدم که پاسخ بدهم.
پدرش عمر فاروق به او گفت: اگر آن روز پاسخ می دادی، مرا خیلی خوشحال می کردی، چون به داشتن پسری همانند تو افتخار می کردم.
آیا شما می دانید پاسخ چیست و چه درختی همانند انسان مؤمن است؟
آری عزیزم! درخت خرما همانند مؤمن است که همه‌اش سودمند است.
آیا می دانید از تمام بخش های درخت خرما استفاده می شود؟
بله! از برگ، شاخه، تنه، میوه، هسته‌ی میوه، الیاف و دیگر قسمت های این درخت استفاده های زیادی می شود.
می توانید بگویید چه استفاده هایی می شود؟
داستان پرسش و پاسخ پیامبر خدا در کتاب
(صحیح بخاری)آمده است.

❖ از این درس می آموزیم که ...

کار در کلاس

۱. چه درختی همانند مؤمن است؟

۲ عمر فاروق کیست؟

۳. نام پسر عمر فاروق کیست؟



دوستان در غار

در روزگاران گذشته پادشاهی ستمگر زندگی می کرد. او مردم را به بت پرستی مجبور می کرد. آنان خدای یگانه را نمی پرستیدند.
در آن شهر چند نفر جوان خدا را به یگانگی می پرستیدند. آنان خدا را خیلی دوست داشتند و کارهای خوب می کردند.
آن چند جوان خداپرست تصمیم گرفتند آن شهر را ترک کنند، چون ممکن بود پادشاه ستمگر آنان را دستگیر کند یا بکشد.
آنان از شهر بیرون رفتند و به کوهی پناه بردند. سگی هم همراه آنان بود. جوانان به غاری رسیدند و برای استراحت آن جا ماندند و با هم گفتند: کمی بخوابیم.
وقتی از خواب بیدار شدند از همدیگر پرسیدند: چه مدت خواب بوده‌ایم؟! گفتند: یک روز یا نصف روز خواب بودیم.
یکی از آنها برای خرید غذا به شهر رفت. او وقتی به شهر رسید دید که همه چیز دگرگون شده است. او کم کم پی برد که با دوستانش به خواست خدا حدود سیصد سال پیش در غار خوابیده اند.
وقتی مردم پی بردند که آنان همان جوانانی هستند که سیصد سال پیش برای خدا پرستی از چنگ پادشاه ستمگر گریخته‌اند، به احترامشان مسجدی روی غار ساختند.
این داستان در قرآن کریم آمده است و به داستان اصحاب کهف (یاران غار) معروف است.
﴿ أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ ... ﴾(سوره‌ی کهف:۹).
(آیا گمان می بری که اصحاب کهف ...).

از این درس می آموزیم که ...

کار در کلاس

۱- چرا آن جوانان از شهر گریختند؟
۲- بت پرستی یعنی چه؟
۳- اصحاب کهف چند سال در غار خوابیدند؟

